بازار محلی

فریبا حاج‏دایی

دوشنبه به دوشنبه روبه‏روی خانه جدید زری بازاری برپا می‏شد و زری هر هفته به خودش قول می‏داد حتماً سری به بازار بزند. دوشنبه‏ها می‏آمدند و می‏رفتند و زری نمی‏رفت که نمی‏رفت. از وقتی به این خانه آمده بود به‌زحمت دو سه باری پایش بیرون خورده بود. به شوهرش سرِ کار چیزی می‏دادند بخورد و زری هم یک جوری سر می‏کرد. البته بد نبود برود بازار و سروگوشی آب بدهد. شنیده بود قیمت‏هاش خیلی مناسب است و جنس‏هاش هم عالی، ولی حس و حالش نبود.

دوشنبه صبح‏ها بعد از آنکه شوهرش را روانه کار می‏کرد گل‏هاش را آب می‏داد و بعد مبادا مادرش نگران شود بهش زنگ می‏زد و می‏گفت دو سه ساعتی از خانه بیرون می‏روم، «همین بازار روبه‏رو» و هر بار مادرش می‏گفت«هر دوشنبه! هر دوشنبه! چه خبرته! یه کم صرفه‏جویی کن تا شاید دوباره پیازتان بنه کنه. آخه چه خبرته مادر! هی خرج! هی ولخرجی!» تلفن که قطع می‏شد زری شروع می‏کرد به پوشیدن لباس و در همان حال به توصیه‏های ایمنی مادر فکر می‏کرد. خودش مادربزرگ شده بود اما هنوز به مادرش حساب پس می‏داد. حاضر که می‏شد می‏رفت کنار پنجره می‏نشست و به قولِ امروزی‏ها لَش می‏کرد تا فروشنده‏ها بیایند و بساط کنند. لش کردن همان و آمدن ظهر و بعدازظهر همان و زری همانطور پشت پنجره قوز کرده تو خودش نشسته بود.

آفتاب که کجکی تو اتاق پهن می‏شد در یخچال را باز می‏کرد تا چیزکی بخورد اما به واقع چیزی در آن یخچال به هم نمی‏رسید. خیلی اگر بود پنیری کهنه و یا یک تخم‏مرغ. تخم‏مرغ را می‏شکست و همان‏طور خام توی دهن می‏انداخت و به خوراک‏های خوشمزه‏ای که تا همین پارسال پیرارسال‏ها می‏پخت فکر می‏کرد و چرت می‏زد. عصر که می‏شد دیگر برای رفتن به بازار دیر بود.

و دوشنبه‏ها می‏آمدند و می‏رفتند.

اما آن دوشنبه توی رودروایسی افتاد. یکی از دوست‏های قدیمی‏ش، که خانه‏اش هنوز بالابالاهای شهر بود، تلفنی گفت می‏خواهد سروگوشی به بازار روبه‏رویِ زری آب بدهد شاید چیز خانگی و بدردخوری برای بردن به آن ورِ آب پیدا کند. زری مانده بود تلفن را کی به او داده! تظاهری به خوشحالی کرد و گفت«بیا جانم! شاید چیزکی بابِ طبعت پیدا کنی.»

شوهرش که رفت ماتیکی زد و مویی شانه کرد. ماتیک طعم مانده و بوی بدی داشت ولی تو آینه که نگاه کرد از خودش خوشش آمد. یکی از کفش‏های آن موقع‏هاش را پوشید و به این که کفش پایش را می‏زند اعتنایی نکرد. به نظرش آمد دوشنبه محشری است. آسمان آبی و هوا آفتابی و تمیز بود. چرخ خریدش را برداشت و دلنگ دلنگ از پله‏ها پایین برد. توی تابلوی پایین پله‏ها دید که تقریبا همه شارژ ساختمان را داده‏اند. با حواس‏پرتی دستی به سرش کشید و تازه متوجه شد روسری یادش رفته، واویلااا. اینجا با محله قبلی‏ش خیلی فرق داشت.

برگشت به آپارتمان و اولین روسری که به چنگش آمد برداشت. شارژ عقب‏افتاده را چه جوری باید بدهند! هزارویک سوراخ تو زندگی‏شان باز شده است. بدو از پله‏ها رفت پایین. خانم همسایه را دید که با چرخ خریدش بیرون می‏رود. زیرلبی گفت«ببخشید اما خودمم دارم می‏رم خرید. برگشتم حتما می‏گذارمش دم خونه‏تون تا هروقت خواستید استفاده کنید.» زنِ همسایه غیظش را پنهان نکرد و بی هیچ حرفی از در بیرون زد. زری فکر کرد صداش را شنیده که زیرلبی کُلُفتی هم بارش کرده. به دل خودش بد نیاورد. همین الان‏ها بود که دوستش برسد.

خیابان شلوغ بود. از چپ و راست ماشین می‏آمد. صدای برخورد دو چیز از جا پراندش. ماشین آبی‏رنگِ قراضه‏ای از پشت زده بود به یک اتومبیل نقره‏ای مدل بالایِ پارک شده. راننده ماشین آبی‏رنگ به نظر پسرکی ده یازده ساله می‏آمد. مردک غول‏پیکرِ قلچماقی به طرف ماشین آبی دوید و از پنجره بازِ ماشین گوش پسرک را کشید. جیغ پسر به آسمان رفت. مرد در ماشین را باز کرد و پسر را گوش‏کشان بیرون کشید و چپ و راست سیلی بود که به صورت پسر می‏زد. زری چرخ خرید و ترس از خیابان را بی‏خیال شد و به دو خودش را به آن دو رساند.

* نزن! مگه نمی‏بینی بچه است!

مرد درآمد که می‏بینم. به جهنم. تو چی می‏گی زنیکه! زده ماشین‏مو درب و داغون کرده. چه کاره‏ای تو؟ وکیل وصی‏شی؟

مردم دورشان جمع شده بودند.

* بی‏انصافا! نگذارین بزنه.

یکی از فروشندگان بازار چیزی گفت که سروصدای خیابان نگذاشت به گوش زری برسد.

* ها؟

مرد از جاش بلند شد و نزدیک به زری شد.

* می‏گم اگه می‏زد دختر یا پسرِ خودتو می‏کشت بازم طرفداری‏شو می‏کردی؟

و رو به پسر رفت و یکی زد توی سرش.

* تو بی‏جا می‏کنی تو سرِ بچه مردم می‏زنی.

زری این را گفت و به طرف مرد پرید. فروشنده رو به او بُراق شد.

* خوب می‏کنم. قانون‏شکنی کرده و حقه‏شه.

جمع صلواتی فرستاد.

* تو خودت قانون نشکستی تا حالا! چقد باج‏سبیل به مسئول بازار دادی تا بگذاره اول بازار بساط کنی؟

مردی که زری بعدا فهمید همان مسئول بازار است گفت«چرا بهتون می‏زنی خانوم!»

فروشنده پرید زری را بزند. مردهای دیگر گرفتندش. یکی دو تا از ماشین‏ها هم ترمز زدند. راننده یکی‏ش فریاد زد«دست رو زن بلند می‏کنی نامرد!» می‏خواست پیاده شود ولی چون راه را بند می‏آورد جمعیت با هوچی‏گری و سروصدا وادار به حرکتش کرد. پاهای زری می‏لرزید. خانم هیکل‏مندی بطری آب کوچکی به دستش داد.

* دهن به دهن اینا نگذار خانوم. نمی‏بینی یه مشت لاتن!

راننده ماشین نقره‏ای که هنوز گوش پسر تو دستش بود رو به پسرک گفت«این موبایل. بگیر به بابات زنگ بزن.»

* پدر ندارم. پدرم مرده.

کسی پراند که لابد مادرش هم سَقَط شده.

* آقا به چه حقی به بچه توهین می‏کنین!

زن هیکل‏مند که دست زری را توی دستش گرفته بود گفت«بابا انگار تو هم کاسه داغ‏تر از آشی ها، اگر می‏زد یکی رو می‏کشت!» زری دستش را کشید«حالا که نکشته.»

* بابا! صلوات بفرستین. چیزی نشده که!
* بیاین خونه‏مون ببینین راست می‏گم و بابا ندارم. مامانم هم پاش شیکسته و افتاده تو خونه. ماشین را برداشتم تا برای خونه خرید کنم.
* آره اروای خیکت. خوبه نمی‏گی از زیر بته عمل اومدی.

زری رفت نزدیک پسر و دستی به موهای صافش کشید«داره می‏گه دیگه! هر کی شک داره بره خونه‏ش رو ببینه. بچه‏ها مثل ما نیستن که یه روده راست به دل‏مون نیست.»

ولوله‏ای تو جمع افتاد«راست و دروغ‏ش مهم نیست. اصل اینه که قانون‏شکنی کرده.»

* یعنی ما همه قانون‏مداریم!
* این بچه رو باید از حالا گوشمالی داد که فردا مثل ما نشه خانوم جان. از قدیم گفته‏اند«تخم‏مرغ دزد شتردزد می‏شه دیگه.»
* یعنی این طفل معصوم سردسته ما خلافکاراست و باید تاوون ما رو هم بده!

مرد هیکل‏مند یک بار دیگر گوش پسر را پیچاند«زنگ می‏زنی اون بابات بیاد یا نه؟» اشک زری درآمد«شما ولش کنید، من به جای او قول می‏دم درس‏شو گرفته و دیگه از این کارا نمی‏کنه.»

* شما برو به کارت برس خانوم. خودمون بهتر می‏دونیم چکارش کنیم.

جمعیت با غرشی حرفِ صاحبِ ماشین نقره‏ای را تایید کرد. زری با شانه‏های پایین‏افتاده و لب‏ولوچه آویزان مبادا جمعیت شاهد اشکش باشد رو به چرخ خریدش رفت. سرش را بالا گرفت و مثلا به آسمان خیره شد تا اشکش نپاشد. آسمان دیگر نه آبی بود و نه آفتابی.

وارد محوطه دوشنبه‏بازار شد.

یازده دوازده ساله که بود ماشین پدرش را برمی‏داشت و تو خیابان‏های دوروبرِ خانه‏شان گشت می‏زد. پاهاش به زور و زحمت به کلاج و ترمز می‏رسید. یکبار وقتی خواست دور بزند زد به یک موتورسوار. کسی دورشان جمع نشد که هیچ، تازه موتوری هم دستی به سرش کشید و گفت«خدا حفظت کنه. به این قدت نشسته‏ی پشت فرمون! اما بارِ آخرت باشه. دیگه نشین تا تصدیقِ رانندگی‏تو بگیری. برو ماشاالله.» و دیگر همان شد. زری هنوز مهربانی آن مرد را به یاد داشت.

بازار قیامت بود و راه به دستِ راهدار نبود. ذهنِ زری اما درگیرِ«پسرکِ پدرمرده» بود و مردمی که دیگر مثل آن مردِ موتوری مهربان نبودند. شوهر خودش را هم همین نامهربان‏ها به زمین زده بودند. کنار گل‏سرفروشی ایستاد تا برای دخترهایش گل‏سری بخرد. خیلی وقت بود براشان چیزی نخریده بود. دخترها هم خیلی وقت بود که دیگر جمعه‏ها سری به خانه پدری نمی‏زدند، زری فکر کرد«شاید هم کسرشان‏شان می‏شود.» از میان آن همه گل‏سرِ بازاری و زلم‏زیمبودار عاقبت دو تا را که به نظر ساده‏تر بودند برداشت.

* پِرپِروک که نیستند؟
* کامیونم از روشون رد شه آخ نمی‏گن مادر، خیالت تخت باشه.

با خودش فکر کرد«مادر!» و پول را از کیفش بیرون آورد. تا بقیه پول را بگیرد یکی از گل‏سرها را چندباری باز و بسته کرد. گل از گیره جدا شد. خنده‏اش گرفت«اینو می‏گفتی حالا حالاها کار می‏کنه!»

* زدی جنس رو خراب کردی دو قورت و نیم‏ت هم باقیه خانوم!
* من تاوانِ جنسِ خراب تو رو بدم؟
* پَ نَ پَ. خودم بدم! برو. برو مادر! مزاحم کسب و کار ما نشو.

توی بدن زری زلزله آمد. شوهرش به همین آدم‏های وقیح باخته بود. نگاهی به ساعتش انداخت. پس این دوستش کجا بود! خربزه‏فروش خربزه‏ای به طرفش گرفت«تازه و شیرینه خربزه»

* نمی‏خوام آقا.
* برات می‏برم. دشت نکرده‏م. یکی ببر. می‏خوای ببرم ببینی؟

دست برد به چاقو تا خربزه را ببرد و پرت کند تو چرخ زری. زری که از فکر بریده شدنِ خربزه با چاقوی زنگ‏زده او دلش هم‏خورده شده بود داد زد«نبر! می‏برم. نبر!»

خربزه چرخش را سنگین کرده بود و زمین بازار هم خاکی بود. چرخ خریدش هی کج و معوج می‏شد. موبایلش را درآورد تا زنگی به دوستش بزند. پیغامش را دید که«زری جون نشد که بیام. انشاالله یه دفعه دیگه.» زری زیر لبی غرید«انگار شاه می‏خواد به خانه لَله‏ش بیاد! می‏خوام هفتاد سال سیاه نیایی.»

تلفنش را خاموش کرد و رو به خانه‏اش راه افتاد. به خیابان که رسید اثری از جمعیت نبود و ماشین آبی رنگ هم گوشه‏ای پارک شده بود. پسرک را دید که روی صندلی شاگرد راننده نشسته و بفهمی نفهمی گریه می‏کند. خانمِ شیک و پیکی کنار ماشین ایستاده بود و از پنجره ماشین با پسر حرف می‏زد«بسه. گریه نکن دیگه. اما بارِ آخرت باشه. می‏دونی بارِ چندمه که باباتو تو خرج می‏اندازی!» سروصدای ترافیک کمتر به نظر می‏آمد. چشم زری روی راننده ماشین نقره‏ای میخ شد. دسته اسکناسِ چاقی تو دستش تکان تکان می‏خورد. با مردی روبوسی کرد و گفت«به خدا برای پولش نبود. اگر می‏زد کسی را می‏کشت...!» بوقِ ماشینی زری را از جا پراند. چرخ خریدش چپه شد و خربزه قل خورد روی زمین. صدایی گفت«حواست کجاست! شانس آوردی زیرت نکردم.» نگاه زری روی کرم‏هایی که از خربزه شکسته بیرون زده بودند و روی اسفالت وول می‏زدند ماند.